

در میان راهرو و اتاق را باز گذاشته بودند. سسیلی بوی کریسمس را به خوبی حس می کرد. سعی می کرد بوهای جورواجور را از هم جدا کند و آنها را از همدیگر تشخیص بدهد. بوی ترشی کلم، عودی که پدرش قبل از رفتن به کلیسا درون بخاری دیواری انداخته بود و رایحه ی دلپذیر و تازه ی درخت کریسمس به وضوح به مشامش می رسید.

سسیلی نفس عمیقی کشید. بوی هدیه های بسته بندی شده با کاغذ کادوی های قرمز رنگ و روبان طلایی دور آنها را از زیر درخت کریسمس حس می کرد. اما رایحه ی دیگری هم به مشامش می رسید، بویی غریب و جادویی، بوی مخصوص کریسمس.

سسیلی موقع استنشاق رایحه های مختلف، تقویم ماه دسامبر را توی دست گرفت. بیست و چهارم دسامبر روز کریسمس. بیست و چهار روز از دسامبر گذشته بود و روز بیست و چهارم تقویم نیز صبح همان روز ورق خورده بود. یک بار دیگر به شمایل فرشته ای که بر روی مسیح نوزاد خم شده بود، نظر انداخت. پشت سر آنها یوسف و مریم (س) ایستاده بودند، اما معلوم بود که از حضور فرشته خبر ندارند. آیا می شد چنین نتیجه گرفت که فرشته بدون آگاهی مریم (س) و یوسف به اسطبل آمده؟

سسیلی نگاهی به اطراف اتاق انداخت. بارها و بارها به چراغ سقفی قرمز رنگ

اتاقش نگاه کرده بود. پرده‌های سفید با خطوط آبی‌رنگ، کتابخانه و تمامی کتاب‌ها، عروسک‌ها، مجسمه‌ها، شمایل‌های کریستال و سنگ‌های تزئینی‌اش همه‌وهمه به تدریج به جزئی از خود او تبدیل شده بودند. روی میز تحریری که زیر پنجره بود کتاب سفر به کرت^۱ در کنار یک انجیل به چشم می‌خورد. روی دیوار میان اتاق او و اتاق خواب پدرومادرش، تقویمی یونانی با چند تصویر از چند گربه‌ی بامزه و ملوس به میخی آویزان بود. روی همان میخ گردن‌بندی مرواریدی به چشم می‌خورد که از مادربزرگش هدیه گرفته بود.

سسیلی واقعاً نمی‌دانست تا آن موقع چند بار آن بیست‌وهفت حلقه‌ی چوب‌پرده‌اش را شمرده. چرا سیزده حلقه در یک سمت و چهارده حلقه‌ی باقی‌مانده در سمت دیگر بودند؟ نمی‌دانست چند بار مجله‌های دانش نوجوانان را که زیر میز تحریرش بودند، شمرده. هر بار نیز تعداد آن‌ها را فراموش می‌کرد، درست مانند تعداد گل‌های روی پرده‌اش.

انگار هر بار که شروع به شمردن آن‌ها کرده بود، مجله یا گلی میان بقیه مخفی شده بود و شمارش دقیق آن‌ها را غیرممکن کرده بود.

کتاب رکوردهای جهانی زیر تختش بود. سسیلی دستش را زیر تخت برد و فهمید ماژیک علامت‌گذاری‌اش هنوز روی کتاب است.

رکوردهای جهانی، کتاب جیبی کوچکی بود که از دکتر بیمارستان هدیه گرفته بود. وقتی کتاب را زیر نور نگه می‌داشت، جلد براق و رنگ‌های مشکی و سبز و قرمز روی آن می‌درخشید.

در کنار رکوردهای جهانی، دفتر خاطره‌هایش بود. بیشتر ورق‌های دفتر خاطره‌هایش سفید مانده بود، زیرا چیز زیادی برای نوشتن نداشت، اما تصمیم گرفته بود افکارش را روی کاغذ بیاورد و هر چیزی که هنگام درازکشیدن روی

۱. کرت، جزیره‌ای است در یونان. م.

تخت به مغزش خطور می کرد، بنویسد. به خودش قول داده بود نوشته‌هایش را پاره نکند و تمام کلمه‌هایش را تا ابد درون این دفترچه حفظ کند. مسلماً وقتی بزرگ‌تر می شد، خواندن این جمله‌ها جالب و شگفت‌انگیز می نمود. روی جلد دفتر خاطرهایش این عبارت را با حروف بزرگ نوشته بود: خاطرهای شخصی سسیلی اسکات بو.^۱

سسیلی دوباره خودش را روی بالش انداخت و سعی کرد صداهایی را که از طبقه‌ی پایین به گوشش می رسید، ثبت کند. هرازگاهی مادرش توی آشپزخانه قاشق و چنگال‌ها را جابه‌جا می کرد و صدایشان را درمی آورد. غیر از آن صدای دیگری به گوش نمی رسید.

هر لحظه ممکن بود باقی اهالی خانه از کلیسا برگردند و زنگ خانه را به صدا درآورند. سسیلی مریض بود و بیماری‌اش عادی به نظر نمی رسید. بیماری‌اش تمام اکتبر و نوامبر طول کشیده بود و هنوز هم ادامه داشت. آن قدر بیمار بود که کریسمس برایش پیشیزی ارزش نداشت. کریسمس برایش به شن‌هایی می مانست که میان خواب و بیداری از دستش می ریخت و ناپدید می شد. به هر حال دیگر از بیمارستان رهایی یافته بود. توی بیمارستان هم از اوایل دسامبر همه‌جا را تزیین کرده بودند و برای فرارسیدن کریسمس آماده می شدند.

چه خوب بود که سسیلی قبلاً کریسمس را با تمامی جنب و جوش و شادی‌اش تجربه کرده بود. سسیلی معتقد بود توی تمام دنیا تنها چیزی که تغییر نمی کند، عید کریسمس توی شهر کوچکشان اسکات بو است. توی این چند روز، مردم بدون آنکه لحظه‌ای فکر کنند مثل همیشه همان کارهایی را می کردند که سال‌ها بود انجام می دادند. همه می گفتند سنت و

1. Cecilie Skotbu

فرهنگمان چنین حکم می‌کند و همین را برای انجام کارهای تکراری خود کافی می‌دانستند.

یکی از آن روزها سسیلی سعی کرد تا به نحوی در کارهای جورواجوری که برای برپایی عید کریسمس انجام می‌شد، شرکت کند. به سروصداهایی که از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید، توجه کرد. داشتند شیرینی می‌پختند و خانه را تزیین می‌کردند. بارها به این فکر افتاد که طبقه‌ی پایین، زمین است و خودش در آسمان به سر می‌برد.

شب قبل درخت کریسمس را به خانه آورده بودند و پس از اینکه لاسه^۱ به خواب رفت، پدرش تزیین درخت را شروع کرده بود. سسیلی هنوز درخت را ندیده بود و چه خوب که برادر پرحرفی داشت. او تمامی صحبت‌ها و وقایع درون خانه را برایش تعریف می‌کرد.

این‌جوری سسیلی از تمامی وقایع طبقه‌ی پایین خانه و تدارک کریسمس باخبر می‌شد. برادرش تمام این مدت مانند خبرنگاری خصوصی در خدمت سسیلی بود و اخبار را به او منتقل می‌کرد. سسیلی یک زنگ دستی داشت که روی میز کوچکی در کنار تختش گذاشته بود. وقتی صدای زنگ شنیده می‌شد، همه می‌فهمیدند سسیلی یا می‌خواهد به دست‌شویی برود یا به چیزی احتیاج دارد. بیشتر وقت‌ها برادرش لاسه زودتر از دیگران خود را به سسیلی می‌رساند. گاهی هم اتفاق می‌افتاد که سسیلی برای باخبر شدن از آنچه در طبقه‌ی پایین می‌گذشت یا سر و گوش آب دادن درباره‌ی تزیین خانه زنگ را به صدا درمی‌آورد.

پدرش قول داده بود وقت باز کردن هدیه‌های کریسمس او را بغل کند و به پایین ببرد. سسیلی برای کریسمس از پدر و مادرش چوب‌اسکی خواسته

1. Lasse

بود. چوب‌اسکی‌های قدیمی‌اش دیگر کوچک شده بودند. مادرش پیشنهاد کرده بود تا وقتی کاملاً خوب نشده از این هدیه صرف‌نظر کند، اما سسیلی با تمام وجود با پیشنهاد مادرش مخالفت کرده بود و روی اینکه همین هدیه را می‌خواهد، پافشاری کرده بود.

برای کریسمس چوب‌اسکی جدید می‌خواست، همین و بس.
«آخر سسیلی عزیز، شاید این زمستان نتوانی روی اسکی بایستی و بازی کنی.»

سسیلی با شنیدن این حرف مادرش آن‌قدر عصبانی شد که گلدان چینی پر از گل را از روی میز برداشت و به زمین کوبید.
«اگر چوب‌اسکی نداشته باشم مطمئناً قدرت بازی کردن و استفاده از آن را هم نخواهم داشت.»

مادرش خاک‌انداز و جارویی آورد و بدون آنکه اعتراضی بکند، تکه‌های شکسته‌ی گلدان را جارو کرد.

«فکر می‌کردم شاید بهتر باشد هدیه‌ی جالب‌تری بگیری. هدیه‌ای که بتوانی در طول مدت بیماری‌ات در رختخواب از آن استفاده کنی.»

کلمه‌ی «رختخواب» خون سسیلی را به جوش می‌آورد. بشقاب غذا و لیوان پر از آب‌میوه‌اش را یکی بعد از دیگری پرت کرد روی زمین. مادرش هنوز عصبانی نشده بود. ساکت به جارو کردن ادامه می‌داد. سسیلی اصرار داشت علاوه‌بر چوب‌اسکی، کفش پاتیناژ هم می‌خواهد.

بیرون از خانه، از اوایل ماه دسامبر سرمای شدیدی آغاز شده بود. هرازگاهی سسیلی با نیروی تحلیل‌رفته‌اش از رختخواب بیرون می‌خزید و خود را به سمت پنجره می‌کشاند. برف مانند لحافی سفید زمین را پوشانده بود. پدرش توی باغچه و لابه‌لای شاخه‌های درخت کاج لامپ‌های رنگی کشیده بود.

مثل همیشه، در روزهای کریسمس بیرون از خانه سفیدتر و سردتر از هر وقت دیگری به نظر می‌رسید. روزی سسیلی از پشت پنجره نامه‌رسانی را دید که با دوچرخه‌اش در سرمای ده درجه زیر صفر از میان کوهی از برف به سمت خانه‌شان قدم برمی‌داشت. با دیدن این منظره خنده‌اش گرفت. با انگشت به شیشه‌ی پنجره زد و دستی برای نامه‌رسان تکان داد. پستیچی بلافاصله متوجه سسیلی شد و همان‌طور که می‌خندید، هر دو دستش را بالا برد تا جواب سلام سسیلی را بدهد. همان لحظه دوچرخه سُرخورد و نامه‌رسان و دوچرخه‌اش افتادند روی برف‌ها.

وقتی نامه‌رسان از جایش برخاست و به سمت خانه آمد، سسیلی دیگر نتوانست از پنجره‌ی اتاقش ببیندش. خودش را انداخت روی تخت و شروع کرد گریه کردن. گویی آن پستیچی دوچرخه‌سوار در آن زمستان سخت نشانه‌ای از زندگی بود.

سسیلی یک بار دیگر هم از ایستادن کنار پنجره‌اش به گریه افتاده بود. دوست داشت از خانه بیرون برود و میان برف‌ها بازی کند. توی باغچه‌ی خانه‌شان دو پرندۀ به این طرف و آن طرف می‌پریدند و بازی می‌کردند. سسیلی از جنب‌وجوش آن‌ها به خنده افتاده بود. دوست داشت خودش هم پرندۀ ای باشد. پس از چند لحظه احساس کرد چشم‌ها و سپس گونه‌هایش خیس شده‌اند. قطره‌ای از اشک خود را با سر انگشت از روی گونه‌اش برداشت و با آن، فرشته‌ای را روی شیشه‌ی پنجره‌اش نقاشی کرد. پس از چند لحظه به خود آمد و فهمید فرشته‌ای را با قطره‌ی اشکش رسم کرده. دوباره به خنده افتاد. راستی تفاوت میان اشک فرشته و فرشته‌ی اشکی چیست؟ ناگهان از صدای به‌هم‌خوردن درِ خانه از جا پرید. آن‌ها از کلیسا برگشته بودند. سسیلی صدای تکاندن پالتوهایشان را می‌شنید. درحال پاک کردن برف از

لباس‌هایشان بودند و سپس صداهاى ديگر به گوشش رسيد.

«کريسمس مبارک، مامان.»

«کريسمس مبارک، پسر م.»

«کريسمس مبارک، تونه.^۱»

سپس صداى مادربزرگ به گوش رسيد:

«چه بوى خوبى مى‌آيد. بوى خوش کريسمس.»

«پالتويت را آويزان کن.»

سسيلي فکر مى‌کرد آن‌ها را مى‌بيند. مادربزرگ لبخندزنان يک‌يک اعضاى خانواده را در آغوش مى‌گرفت و پدر به موهاى لاسه دست مى‌کشيد. پدربزرگ سيگارى روشن کرده بود و...

اگر توى اين مدت سسيلي چيزى ياد گرفته بود، همان ديدن با گوش‌هايش بود. ناگهان سروصدا قطع شد و جاى خود را به پيچ‌هاي آرامى داد. لحظه‌اى بعد صداى پاى پدر به گوش رسيد که در حال بالا آمدن از پله‌ها بود. پله‌ها را با چهار يا پنج قدم پشت سر گذاشت.

«کريسمس مبارک سسيلي.»

پدر دستانش را دور گردن دخترش حلقه کرد و آرام و با احتياط او را در آغوش گرفت. سپس از کنار تخت دور شد. به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد تا هواى تازه وارد اتاق شود.

«مى‌شنوى؟»

سسيلي سرش را از روى بالش بلند کرد و سر تکان داد.

«ناقوس‌ها به صدا درآمده‌اند.»

پدر دوباره به طرف تخت سسيلي آمد و کنار دخترش نشست.

«فکر می کنی امسال صاحب چوب‌سکی نو می شوم؟»

لحن سؤال پرسیدنش جوری بود که انگار انتظار داشت جواب منفی بشنود. و آن وقت بود که دلیلی برای عصبانی شدن پیدا می کرد. به هر حال عصبانی شدن به مراتب بهتر از مأیوس شدن بود.

پدر انگشتش را به لب‌هایش چسباند و گفت: «دهان من با نخ و سوزن دوخته شده. باید منتظر ماند و دید.»

«پس مجبورم تا باز کردن بسته‌ها صبر کنم.»

«مطمئنی نمی خواهی بیایی پایین و وقتی شام می خوریم، روی کاناپه دراز

بکشی؟»

سسیلی سرش را تکان داد و برای چندمین بار پیشنهاد پدرش را رد کرد. توی چند روز گذشته به اندازه‌ی کافی در این باره حرف زده بودند. بهتر بود تا باز کردن هدیه‌ها توی رختخواب بماند. به هر حال او که نمی توانست غذاهای جورواجور کریسمس را بخورد. احتمال داشت حالش به هم بخورد.

«اما همه‌ی درها را باز بگذارید.»

«حتماً.»

«باید با صدای بلند حرف بزنید و... و وقت غذا خوردن سروصدای زیادی

راه بیندازید.»

«همین یکی را کم داشتیم.»

«وقتی شروع به خواندن شعرهای کریسمس کردید، باید مادر بزرگ به

اتاقم بیاید و همان شعر را برای من هم بخواند.»

«قرار این را هم قبلاً گذاشته بودیم.»

سسیلی دوباره سرش را روی بالش نرم و بزرگش انداخت.

«لطفاً آن واکن را هم به من بده.»

پدرش به سمت کتابخانه رفت و واکنم و نوار کاستی را برای دخترش آورد. پیشانی سسیلی را بوسید و آرام گفت: «ترجیح می‌دهم این چند ساعت را پیش تو باشم.»

«اما خودت می‌دانی بقیه منتظرت هستند. باید شام را با آن‌ها بخوری. من که همیشه اینجا هستم. می‌توانی یک روز دیگر پیش من باشی.»

«به آن‌ها گفته‌ام نباید کریسمس پرهیاهو و شلوغی داشته باشیم. باید کریسمس را کاملاً معمولی جشن بگیریم.»

«بله، کاملاً معمولی.»

پدرش آرام از اتاق بیرون رفت.

سسیلی کاست کریسمس سسیل شوکه‌بو^۱ را توی واکنم گذاشت. بلافاصله گوش‌هایش موسیقی و صدای لطیف خواننده را بلعید. چند لحظه بعد گوشی واکنم را از روی سرش برداشت و روی تخت نشست. مادرش در حال خواندن شعرهای کریسمس بود. پس از پایان شعر، دسته‌جمعی آهنگ زمین زیباست را خواندند. سپس مادر بزرگ از پله‌ها بالا آمد. راستش سسیلی از قبل تمام برنامه‌های آن روز را تنظیم کرده بود.

«سسیلی، من آمدم.»

«هیس. فقط برایم داستان انجیل را بخوان.»

مادر بزرگ روی صندلی نشست و شروع به خواندن کرد. ماجرا از آنجا آغاز شد که قیصر اگوستوس^۲ به سربازانش دستور داد تا در سراسر کشور سرشماری وسیعی انجام دهند.

مادر بزرگ چشمانش را از انجیل برگرفت و متوجه اشک‌های سسیلی شد.

۱. Sissel Kgrkjebø، خواننده‌ی نروژی که به‌مناسبت کریسمس ترانه‌هایی سنتی خوانده است. م.

«گریه می کنی؟»

سسیلی سر تکان داد.

«اما این داستان که غمگین نیست.»

سسیلی دوباره سری تکان داد و گفت: «تنها کاری که باید صورت بگیرد، پیدا کردن کودکی است که درون چیزی پیچیده شده و توی اسطبل به خواب رفته.»

«به نظر تو این داستان زیبا نیست؟»

سسیلی برای سومین بار سرش را تکان داد.

پس از چند لحظه مادر بزرگ گفت: «وقتی شاهد ماجرای غمگینی هستیم گریه می کنیم، دقیقاً همان طور که وقتی ماجرای خوش حال کننده‌ای را برایمان تعریف می کنند، ممکن است از خوش حالی اشک بریزیم.»

«اما وقتی چیزی زشت و کریه باشد، به خنده نمی افتیم.»

مادر بزرگ چند لحظه فکر کرد و گفت: «معمولاً ما از کار دلک‌ها می خندیم، چون خنده دارند. گاهی وقت‌ها هم به این دلیل از دست آن‌ها می خندیم، چون قیافه‌هایی زشت و رفتار زنده‌ای دارند. ببین...»

مادر بزرگ صورتش را در هم کشید و شکلکی درآورد تا سسیلی را بخنداند.

سپس به صحبتش ادامه داد:

«شاید به این دلیل از دیدن چیزهای زیبا به گریه می افتیم، چون می دانیم چیزهای زیبا جاودانی نیستند و عمر کوتاهی دارند. دقیقاً به همان صورت که می دانیم چیزهای زشت، ساختگی اند. به همین دلیل هم خنده‌دار به نظر می رسند.»

سسیلی خیره به مادر بزرگ نگاه می کرد. به نظر او، مادر بزرگ داناترین و

فهمیده‌ترین آدم روی زمین بود.

«حالا باید به طبقه‌ی پایین پیش دلقک‌های دیگر بروم.»
مادربزرگ بالمش زیر سر سسیلی را مرتب کرد و دستی به موهای او کشید.
«دوست دارم وقت شام بیایی پایین.»
وقتی مادربزرگ از اتاق بیرون رفت، سسیلی فوراً قلم و دفترچه‌ی
خاطره‌هایش را برداشت و شروع کرد به نوشتن:

دیگر در ساحل ناشناخته‌ی دریایی بی‌کران نایستاده‌ام،
لیک امواج خروشان همچنان بر ساحل می‌کوبند و
سنگ‌های کوچک و بزرگ را به اطراف پرتاب می‌کنند.

سسیلی نوشته‌اش را مرور کرد و سپس ادامه داد:

ما گریه می‌کنیم، زیرا بعضی چیزها غمناک به نظر می‌رسند
و وقتی چیز زیبایی می‌بینیم، باز به گریه می‌افتیم. وقتی
هم چیزی خنده‌دار یا زشت باشد، باز اشک می‌ریزیم.
شاید به این دلیل که می‌دانیم زیبایی آن‌ها همیشگی
نیست. با دیدن چیزهای زشت به خنده می‌افتیم، زیرا
می‌دانیم زشتی آن‌ها ساختگی است. دلقک‌ها به دلیل
زشتی فوق‌العاده‌شان خنده‌دارند. زمانی که در برابر آینه
می‌ایستند و ماسک خود را از چهره برمی‌دارند، زیباتر
جلوه می‌کنند. به همین دلیل وقتی به اتاقک خود می‌روند
و چهره‌ی واقعی خود را در آینه می‌بینند، غم به دلشان
می‌ریزد و در را محکم پشت خود قفل می‌کنند.

سسیلی دوباره به خواب عمیقی فرو رفت و قبل از آنکه پدرش برای بردن او به طبقه‌ی پایین بیاید، بیدار نشد.

پدر با دیدن سسیلی لبخند زد:

«وقت بازکردن هدیه‌های کریسمس رسیده.»

دستانش را زیر بدن دخترش برد و او را همراه پتوی قرمزی که روی خود کشیده بود، از جا بلند کرد. موهای روشن سسیلی به سمت زمین آویزان شد. موهایش دوباره بلند شده بودند.

پایین پله‌ها، لاسه و مادر بزرگ در انتظار ایستاده بودند.

مادر بزرگ با دیدن آن‌ها گفت: «شبیبه فرشته شده‌ای، پتوی قرمزت مثل ابر اطرافت را گرفته.»

لاسه نگاهی به مادر بزرگ انداخت و زیر لب گفت: «فرشته‌ها همیشه نامرئی‌اند.»

سسیلی سر خود را برگرداند و نگاهی به چهره‌ی آن‌ها انداخت:

«چه حرف مزخرفی! فرشته‌ها همیشه روی ابرها هستند. آن‌ها برای نشان دادن خود به دیگران از ابرها آویزان نمی‌شوند. آن‌ها همیشه روی ابرها به سر می‌برند.»

مادر بزرگ سری تکان داد که قبول دارد. پدر بزرگ هم با بیرون دادن دود سیگارش حرف‌های سسیلی را تأیید کرد.

پدر سسیلی را روی کاناپه‌ی قرمز رنگی خواباند. بالش‌هایی روی کاناپه گذاشته بودند تا او بتواند درخت کریسمس را ببیند. سسیلی نگاه کوتاهی به درخت انداخت و گفت: «ستاره‌ی پارسالی کجاست؟ روی نوک درخت نمی‌بینمش. مثل اینکه این یکی جدید است.»

مادر که از حرف دخترش ناراحت به نظر می‌رسید، مضطرب وارد اتاق شد.